



بسم الله الرحمن الرحيم



نام خدایت بر دستم	فاخرت و شمع سخن	بستگید در کج حکیم	بسم الله الرحمن الرحیم
رسد پیوند کوی مستم	سابقه سالار جهان قدم	پیشترت بی همه پانندگان	پیش جو دمسه آیندگان
مخبر هر چه وجودیش است	مبدع هر چه چشمه که جویش است	پردگی پرده شناسان کار	پرده کشی فلک پرده
روز بر آن همه روزی بخورن	پرورش آموز روز و دیوان	عقله کرفاک و جلی سب آب	عقل از کمر آفتاب
بیا ده دخت نشینان خاک	دماغ نه همسیره داران پاک	روشنی دیده تاریک عقل	مهره کش شسته باریک عقل
چشمه تدبیر شناسندگان	سخنم غوغای هر اسدگان	غزیدین تقصیر با	نام کن نخته تدبیر با
آخر او آخری است	اول و اول پی ابتدا	است کن دست کن کلمات	اول و آخر بود حیات
کولین ملک زند خرد خدا	کیت درین بر صله در پایی	اول و آخر همه کلمات	و تش که دو عالم است



با تو بود آنچه بندست  
کز از لش علم چه دایت این  
روخته ترکیب ترا حور اردو  
شش در تن نور بود  
ورسوس اس و سه ویرانه  
چون که عقد فلک دانه کرد  
کرد قیاس خورشید و ماه  
جامح سدر در گل شکر کجاست  
خوب بل خاک ز مهران باد  
نخل ز بار طرب زوش و ا  
زلف زمین در بر عالم بکنند  
رنگ برادر اکو اکو سپرد  
پای سخن را که در از دست  
راه بسی رفت و ضمیرش نیت  
صخره نشینان ب او برسد  
دل که ز جان نسبت پاک کند  
بوشن نظامی که بتاید او  
ای همه مستی تو پیدا شد  
هستی تو صورت پو ندند  
نامه فانی و بقا بس برست  
چون قدرت با یک بر ابلق بند  
عقل پرستش بگوگرد نظام  
با قیاس دستکش جانت

باشد و این نیز نباشد که  
تا ابدش ملک چه چهر این  
کز کس نیاید نور او است  
خار ز گل ز شکر و در بو  
کار فلک بود که بر که  
جد شب از که در عدم شانه کرد  
زین دو کلمه دار سپید  
جرعه آن در دهن خاک کجاست  
در جگر لعل بگرگون نهاد  
در سخن را صد فکرتش داد  
خال عصا بر رخ آدم بخت  
جان بسیار ابرایش نمود  
سنگ سر اید و او گشت  
وید و بسی جنت و نظیرش نیت  
عرش و آن سیر می در بند  
بر در او دعوی خالی کند  
**توحید حضرت باری تعالی جل جلاله و عسم نواله**  
خاک خنیف از تو توانا شد  
لو کس کس تو مانند نه  
دست تعالی و تقدس ترا  
جز تو که یار که اناطی زند  
جز تو بر جنت پرستش حرام  
مرغ سحر دستکش نیت

پرورشش آموختن نازل  
کشکش هر چه در کونست  
منت او را هستن از این  
چون که خود دشواری آبا شد  
تا بخشا دایره و مسم سوز  
این دو چشمه که بر فلک کرد  
زهره میخ از دل ریگشاد  
ز آتش و آبی که بهم در گشت  
باغ سخا را چون فلک تازه کرد  
پرده نشین کرد در خواب و  
لوح زرد از صورت نشارت  
خنده و سخا کی اب نشاند  
و هم تنی پای بسی به شوت  
عقل در آمد که طلب کردش  
گر سر چرخت پراز طوق او  
رشته خاک ز در او دانست  
زیرین علت کاینات  
آنچه تفسیر پذیرد تو می  
جز تو فلک را خم دور  
رستی که نماید آرا به تو  
هر که ز کوهی تو خاموش  
پرده بر اندازد و برون آید

شکل از حرف کرده اصل  
سپس خداوندی که بدست  
بر که کوه و کلاه زمین  
بند وجود از عزم آرا کرد  
ز لث شب این شد از دست او  
بخت کرده بر قدم خاک زد  
چشمه خضر از لب خضر آنگاه  
پید در آن کرده با بخت  
مرغ سخن و افکات آرا کرد  
کوت جان او تن آب را  
حیض کل ز باد بهار شب  
زهره بخسینا کی لب نشاند  
هم ز درش دست تهنی بگشت  
جای سحر و ادب کردش  
ورد فلک پراز طوق او  
گر گل و آتش ارم افشاند  
فرغ و دانه توحید او  
ما تو قایم چه تو قایم بذات  
دا که زمر دست و میرد تو  
دیک جسم را نه بخت که در  
خاکت عشق از کشتش نام تو  
هر چه نه یاد تو فراموش  
گر نم آن پرده که در هم نورد



سرفک را بعلک و انما  
 دستم را بزبان بازده  
 هستی شش گوشه بهم برکن  
 دانم کن این عهد شب افروز را  
 کرد شب از بجهت که درون بریز  
 طح در انداز و بروشش بر  
 اثر افلاک شناسان بوز  
 مابو اقرار خدای می کند  
 بی دیت گم تو خوزیرین  
 منزل شب را تو فراد آور  
 غمزه شتر نه ز باد سببا  
 بنده نظامی که دعا گوئی است

عقد جاز از فلک و آتش  
 دام زمین ابر عدم بازده  
 بنه ز پای بهرم در سخن  
 بر سخن این مع شنب و زوز را  
 جهه شب آخته کو بخیز  
 کردن دهر از حکاک و سکون  
 دیده خورشید پرتان بود  
 بر عدم خویش که اهی دست  
 بی بدلت اگه تو آویزش  
 روز فرو فرست تو با دور  
 از اثر خاک تو شد یکیمیا  
 بر دو جهان خاک سر گوی

سخن کن این آیت ایام را  
 ظلمت این سینه پرور کن  
 حقه نه بر کل این مهره زن  
 از زمین این شیشه کل بر تراش  
 تا کی ازین راه نور و زکار  
 آب بر تراش پداورا  
 صفر کن این بیخ ز خوف ملا  
 که چه کنی همت برسی از ما  
 روشنی عقل بجان داده  
 بیخ روش قطب ثبات از تو  
 غمزه کمر بسته که مانده ایم  
 خاطر ترا ز معرفت آباد کن

فخ کن این صود حسابم را  
 جوهر را از غمض و کون  
 سنان کل بر قدم زهره زن  
 قاب ریخت زین  
 پرده آن راه قدیمی با  
 زیر ترا خاک نشان دور  
 باز کن این پرده رشتنی خیال  
 روی شکایت نه کسی را ز ما  
 چاشنی دل زبان داد  
 بیخ وجود ابحاث از تو یافت  
 کل همه تن جان که بوزنده ایم  
 کردوشش از دام غم آزاد کن

ای بازل بوده و نابوده ما  
 دو چیزت که بجز این است  
 پی طعیم از همه سازن  
 از پی ت چاره ما ساز که بی تو  
 هم تو بدیدی که بیخ تو ایم  
 دل کجا بین و بال از کجا  
 در صفت کنگ فرو مانده ایم  
 نزد تو کربی سرو پا آمدیم  
 قاعده شده و ایسی ما بین  
 جز در توفیق تو ایم سخت  
 در که زار جرم که چو همه ایم

تصف فلک غاشیه کردت  
 جز تو نداریم نو از رخ  
 که تو برانی بکه رو آوریم  
 قری طوق و سک و اع تو ایم  
 ما که در خطیم جلال از کجا  
 معرف الله فرو خوانده ایم  
 هم بامید تو خدا آمدیم  
 ای کس با کسی ما بین  
 که نوازی تو که خواهد است  
 چاره ما کس که پناهنده ایم

ایض فی توحید باری تعالی جل جلاله و هم نواله  
 حلقه زن خانه فروش تو ایم  
 از پی ت این همه امید ویم  
 داغ تو داریم و سک و داغ  
 ای چ زبانین چند زبان آ  
 جان کچه دل راه درین کبر  
 چون خلیم از سخن خام خویش  
 یار شوای بنوس غم خوانگان  
 با که پناسیم تو بی بی نظیر  
 دست چن پیشش که دارد که ما  
 اشرف نام نظامی بتو

وی با بزنده و فرسوده ما  
 چون در تو حلقه بکش تو ایم  
 هم تو بختی که بخشش ای کم  
 می پذیرند شهبان آشکار  
 گفته و ناگفته شهبان است  
 دل کچه ستاخی از چشم خود  
 هم تو پامرز با تمام خویش  
 چاره کن ای چاره پچارگان  
 در که کریم تو بی دستگیر  
 زاری ازین پیشش که دارد که ما  
 خو بجای دست خلا می بتو



نزل تحت بزباش رسان  
 شخته اورا که قلم لیس است  
 لاجرم او یافت از موم دول  
 بر هم تریخت که در روزگار  
 سر که نین وان ز بر جسته  
 خوابه ستاح سحیت غلام  
 بچو الفات بعد دفا  
 بکر جهان که چه سر در کرد  
 عصمتیان در حشش روی  
 خاشی از جو دهنه لفر دوش  
 بر همه سینه سر حیر بود  
 چشمه خورشید که لعل است  
 وز بی ز آمدنش پایست

**فی نعت النبی الهاشمی صلی الله علیه وآله وسلم**  
 بر در اعجاز احد شست  
 دایره دولت و خط کمال  
 پیش به بار و پس آرد بها  
 خاتم او مهر محمد شدت  
 انبشیر ایت بیشتر نام  
 اول و آخر شده بر بسا  
 سر جهان سم ز جهان کن  
 عصمت از ویافته پرور کی  
 دوستی او چو سر غیب پوش  
 قطب کران سازد بکیر بود  
 نیم کمال از مبعراج است  
 کعبه میان بحر الموت است

حلقه حیا کالف اقیم داد  
 بوده درین کعبه پر دوزخ  
 کنت نبی که علم پیش بود  
 گوش جهان هست کنتم است  
 انجی کویان بزبان صیح  
 نقطه روشش پر کار کن  
 از سخن او فلک آواز است  
 ترش از دیده خیانتان  
 فتنه فرو کشتن از دنا کزیر  
 شمع الهی دل از حوست  
 داده قرانی نفس سنگ را  
 چون تکلیفی تاجی رسد

معرفت خویش بجانش رسان  
 حرف زوال و کمر از موم داد  
 نازه تریخی رسد ایش است  
 ختم نبوت بجمه سپرد  
 خود در جهان حلقه تسلیم است  
 از الف آدم و دیم صیح  
 نخست پر کار ترین سخن  
 وز کمر او فلک انداز است  
 غرض از کجایت ستان  
 فتنه شدن نیز در دول پذیر  
 زرس از لقا با بد اخوست  
 نعل زده حکمت شب آهنگ است  
 عاشیه داری بظای رسد  
 کرد در دانش کجستی فروز

نیم شبی کان ملک نیم روز  
 خود فلک از دیده عیان کرد  
 روز شده با مدش در دوا  
 بی نفس غالب ازین دامگاه  
 مرغ آبی نفس بر شده  
 چون در جهان دین برود است  
 ریش اند خستر آنگه بدست  
 کور شب را ایش کوه برین  
 خوشه کران سبیل ترا خشد  
 بر خسته خوش از دم سنبیری

**انضا فی نعت النبی الابطحی صلی الله علیه و آله وسلم**  
 زهره و شعله دارین کرد  
 ز آمدنش آن شب در سماع  
 مرغ دلش فتم با رامگاه  
 قابش از قلب بکتر شده  
 سر ز بی سخن فروداشند  
 عاشی ایش بکب سر پرست  
 کاد فلک برده ز کار دنیا  
 سنبله را بر اسد آند  
 بر دم او غریب نیوفزی

کرد در ما در جسم کایات  
 دین اغیار کرانج اکت  
 مرغ پراند خست یعنی ملک  
 کام بکام اوج تحک نمود  
 پایش از ان عت که سر است  
 بجز بیکان شده او کو سرش  
 او سنده پیش کسی از سفر  
 تا شب او را چه قدر قدرت  
 چون نکان سیر سگ ز خشت

همه خط و چار حد و کسرت است  
 کوبک با ز خواب عیان اکت  
 خرقه در اندامه یعنی فلک  
 میل بدیش به تبرک ر بود  
 مرحله در مرحله پیش است  
 پرده سپهر از پی تاج سرش  
 از سرطان تاج و ز جوزا کمر  
 زهره شنبیر ترا ز دولت  
 زهره ز بزخاله خواب کجاست



یوسف دوی شن چون آفتاب  
 آن گل آن روضه باغ رفیع  
 زان گل سرین که از آن باغ آید  
 سیر کو اک قدش سیدرید  
 در شب تیره که در آن افشاق  
 صد ره سدره شده پیرش  
 هم سفرانش سپر انداختند  
 پرده نشینان که درش آید  
 مگر که جز او بر در آن از ماند  
 چون همه حرف علم در کشید  
 چون به عرشش پیمان آید  
 راه قدم پیش قدم بر گرفت  
 تمش از غایت روشندلی  
 رفت ولی رحمت پانی یافت  
 پرده بر انداختم دست با  
 آینه فیضی که زوایش نبود  
 دیدنی از دیده نباید نوشت  
 هر که در آن پرده نظر گاه یافت  
 همت ولیکن ز مقرر بجای  
 خورده شمره ای که حق آینه  
 لبش کز خنن پیاز آسته  
 پشت تو کی گشته از آن گاه  
 ای خشت مهر ز بانهای ما

یونس خوشی شده چون لو آب  
 ربع زمین یافتی رکب پرچ  
 ز کس او سر بر ما ز باغ آید  
 دست لایک شش می کشید  
 برق شده پویه برق براق  
 عرشش که پیمان زده در در  
 بال کشند و پر انداختند  
 هودج و یک تنه کند آشته  
 دسم ز آینه ز خود با زان  
 راستی عرشش علم بر کشید  
 کار دل جان بدل جان آید  
 پرده غفلت زمین بر گرفت  
 آمده از منزل پی منزلی  
 بست ولی حضرت جایی یافت  
 از در تحظیم و سزای جلال  
 دید که چشمی که خیالش نبود  
 کوری لکس که ندید و کجبت  
 از جهت بی جبری راه یافت  
 هر که چنینیت نباشد خدا  
 جرعه آن در دل با کجبت  
 است خود را همه در خواسته  
 روی در آورد بدین کار گاه

تا به جمل تخت شریا زوده  
 شب شده روزایت بهار کس  
 عشا و سبحان و سبحان سما  
 ناف شب کند زنگ لیش  
 کبک نشان از کبوتر نهای  
 چون گل ازین پی پر روزش  
 او تحسیر چون غریبان آه  
 رشته بدان راه که ممره بود  
 بر سرستی قدش تاج بود  
 تا تن هستی دم جان شپرد  
 دل مگر خانه اصلی شتافت  
 کرد چو ره یافت غایت برود  
 غیرت ازین پرده میا گرفت  
 چون سخن از خود بد آمد تمام  
 پای شده آمد بر انداختم  
 مطلق از آنجا که پسندیده  
 دیده آن پرده مکانی نبود  
 کفر بود نفی صفاتش کن  
 دیده محمد نه بخشی دگر  
 لطف از لبش ششم نشین  
 بهمش از کج تو انکر شده  
 زان سفر عشق نماز آمده

شکر گل خیمه صحرار زوده  
 گل شده سه رویت سواد کی  
 عشر قدم خواسته او آید  
 فعل به فخذ هسم کوش  
 فاخته رو گشته ز فرمای  
 دست بست آمد تا ساق عرش  
 حلقه زان بر در آن با رنگ  
 ایرقدش زان قدم آید بود  
 عرش آن این جنت بود  
 خاجه جان او بتر می سپرد  
 دیده چنان شد که نیافت  
 سه ز کربان طپت برود  
 حیرت از آن گشته کفایت  
 تا سخن یافت قبول سلام  
 جای تماشای نظر آشته  
 دید خدا را چند آید بود  
 روشن آناه زیا سینه بود  
 جای بود وصف جهاتش کن  
 بلکه از حیشم سر آن چشم بر  
 رحمت حق از کس و نازنین  
 جمله مقصود میسر شده  
 در نفسی رفته و باز آمده  
 بوی تو جان دار و نوحی جانهای ما

ایضاً فی نعمت النبی المکی المدنی صلی الله علیه و آله وسلم



راه رسی را بتامی رسان  
احمد مرسل که خرد خاک است  
سنبلی اوسنبلد روز تاب  
چون کمر او دل سنی سخت  
کی شدی آن سنگ مرغ کوی  
یافت فراخی کمر از درج سنگ  
هر کمری که زده تنگ حوت  
شخ بندان شش جان کمان  
از بر دندان سردندان گشت  
در صف ناور که لشکرش  
این همه چون با کشتن ننگند  
طبع نظامی که بر پوگشت  
ای تن تو پاک تر از خاک  
راه روان سجده ای تو ماه  
چون تو گریمان که تا نکشند  
لب بکش تا همه شکر برند  
عقل شده شیشه روی تو  
عالم تو در این شگفت از تو  
خاک تو را باد سلیمان است  
تاج تو و تخت تو دار جهان  
چار علم کن سلیمانیت  
تا قدمت در شب کیوفان  
بوی کز آن جنس بر آرد آن

حتم سخن را به نغامی رسان  
سرد و جهان بسته فراگشت  
کمر او لعل که آفتاب  
سنگ چرا که هر او است  
گر نندی در شکن لعل جای  
بیت عجب ز اوان کو سرنگ  
بالش از جمله دندان بهت  
از بن دندان شن دندان گشت  
داد بشکرانم که آفت  
در علم بود زبان خورش  
خار نهند از کل و بر خورند

شده بهر سندهفت اشکان  
تازه ترین سنبلی صحای از  
خنده خوش زدی شکرش  
آدمی ز اینا که دل سنگ بود  
کرد همداسک طاعت گشت  
سیم دیت بود در سنگ را  
کو سر سنی که زین کان است  
چون بهن از سنگ بخوابت  
ز آرزوی داشته دندان گشت  
خجرا و سنا تم دندان تبار  
باغ برانگش سخن خاصیت

**فی نعت الرسول القرشی علیه افضل الصلوات**

روح تو پرورده روح خدا  
یا دیکان عجب اتو شاه  
رستی شان به بهت کشند  
ز اب دمان طرب تر برند  
سلک شیفکان می تو  
ناف زمین ناف شک از تو  
روضه سپیدم که ز رضوان  
شخ زین دار و درج آسمان  
پنج دعانوبت سلطانت  
بر سه کرده و شده در آسمان  
گر بدو عالم دهی از آن

نقطه که خا به رحمت تویی  
ده تو یابند و در ده نه  
از سر آن خا که طرب خور  
ای سر کیبوی تو ز زنجارت  
چرخ بطوع کرت بنده  
از اثر خاک موشکی غبار  
کعبه که سجاده تخریست  
سایه نداری که تو نور می  
خاک لیلان شن روشن تو  
پر زرد در گشته ز تو دانش  
در صد صبح پرست دفا

ختم مرسل خواجه سیم سبلان  
خاص ترین که هر ویرانی  
تا بزد آب صدف کوشش  
سختی سوداش در آینه گشت  
کهری زدی بگذر کوشش  
کامدخت آرزو سنگ را  
کی دیت که هر دندان است  
نام گرم کرد بخود بر دست  
کرد و جهان سپنج بندان گشت  
خوش بود خجرا و سنا تبار  
رشته بر از مهره دم صابیت  
بر کل او مغز تو ابلت

خانه نخطم رحمت تویی  
متر زده خند تو و در ده نه  
وز پے اندازد چا اور  
آتش روی تو آب حیات  
صبح ز خورشید رخ خنده  
پیکر آن خاک شده همتبار  
تشنه جلاب طبایرت  
رو که تو خود سیر نور  
چشم عزیزان ند کلشن تو  
خشت ز سرورده پر همت  
غالی بوی تو سبایر صبا



لاجرم انجا که سب تا خسته  
 روش حاجت چو شود جلب  
 ای دو جهان بر زمین آنچه  
 کج ترا قهر تو بر آینه بس  
 ای دو طرف که سفید و سیاه  
 خیز و شبست نظر آن در کن  
 آمدنی برقع مشک کین قباب  
 مشط را از لب آیفش  
 ملک تو آرد او جهان کن کن  
 خاک تو بویی بولایک سپهر  
 خانه غولند سپهر دازشان  
 ماهیمه بسیم پاجان تو باش  
 از طرفه خشم وین میکنند  
 سر چو از بودی غانی بر آ  
 پانصد و شتا دس ایام تو  
 خلوتی پرده آسرا شو  
 هر چه رضای تو بخیر است  
 دایره بنامی بگشت است  
 از تو یکی پرده بر آید تن  
 انوشیروانی دغایی بخش  
 هر چه ز سکه نه خویش تواند  
 اول پتار چه بنام تو است  
 آنچه بدان خانه تو آید بود

شکر غیر اعلم انداخته  
 ذره بود عرش در آن آفتاب  
 کج نه خاک نشین از چه  
 شمع تراطل تو پر دانه بس  
 راه ترانیک بر میان راه

سدره از آرا این صدره هیربت  
 کر نه ز صبح آیسند پرو فتاد  
 تا تو بخاک اندری گنج پاک  
 چرخ تنووس مدف راتوت  
 عقل شفا جو طبعش تو یسه

**فی نعت النبی المذنی صلی الله علیه و آله وسلم**

کرمی امیر محمد تو بوی بار  
 سو عجب جسم زان شیرین جبار  
 سکه تو زن امر اکم زنده  
 باز کن ای سندان آسودگان  
 کم کن اجرا که زیادت تو  
 شخ تو بی فافته شاه پرت  
 یا علی بر صف میدان تو  
 با دوسم در بند کمر بند باش  
 خیز و بفرمای سرفیل ای  
 زانفت این کین کد فیر  
 کر نظر از راه غنایت کنی  
 با تو تصرف که کندو جلال  
 مغر نظای که خبر تجویست  
 ای کهر تاج فرستادگان

سایه شین چند بود آفتاب  
 ای تو فریا لبش ما درس  
 هر دو جهان را پر از آواره کن  
 با و نفاق آمد آن با و برود  
 در غله و ان عدم اندازان  
 ما همه دیوم سلیمان تو باش  
 وز در کرا طرف کی میکنند  
 شب بسر ماه یمانی در آرا  
 روز بلندت بجلست شتاب  
 مانعیم تو پیدار شو  
 با تو کسی با سر و خواست  
 تا بخوبی شیده شود مهرت  
 وز دو جهان خسته قد در آ  
 ملک فریدون کبدای بخش

عرش بر ایوان تو کرسی  
 نور تو بر خاک زمین چشاد  
 شرط بود کج سپهر خاک  
 چنبردوشش بر سب چاهت  
 ماه سفر ساز عرشش تو ی

**طبع خفا می طلب آمو کن**

کر کل ز بوع تو بوی سیه پیا  
 زرده روز انیک و سپهر  
 خطبه تو خوان خطبا دشمنند  
 پاک کن این سبب از اولدگان  
 خاص کن قطع که غارت کن  
 قلب تو داری علم اچا پرت  
 یا عمری بر در شیطان تو  
 کم زان این کم زده چند باش  
 با و دیدن دوست فیل ای  
 دست بر آرد همه را دستگیر  
 جمله مهات کفایت کنی  
 از پی آفرینش شستی خیال  
 زنده دل از غایب بوی  
 تاج ز تارک آسزادگان

**فی نعت النبی الامی صلی الله علیه و آله وسلم**

زیر ده ویران چو انکاسید  
 آدم و نوحی نه بر از سر دوس

نام تو چون تانیه آخرت  
 خست پسیر و انجین بود



آدم ازان که شد خندان  
دل ز تو چون گلش که تو به خور  
اوسم تو رسم در آمد پیش  
نوح که لبش نه باغ ان سید  
خود دل او در نفس شد  
یوسف ازین آب عیانی بود  
موسی ازین جام تویی دید  
هم تو ملک طرح در انداخت  
خیزو به ارپسج مدار کن  
تا ز عدم کردن بار نخواست  
پای عدم در عدم آوار کن  
عقل بشع تو در دریای خون  
ملک چو بویتم در غم شود  
ز ان دخت تو بر حرفیا  
بت و شکر گشته بخارورت  
تازه ترین صبح بخاتی مرا  
بر سر آن روضه چون خاک  
تا چو سران غایب تر کنند  
من که درین ایره در بند  
پای فروختن با رخاک در  
تا ز که ام آینه تابی رسد  
دیدم ازان پایه که در دست  
خضر سگد رو چشمید رای

تو بشدش کلنگر نا کوار  
کلنگر از کلش کوی تو به کرد  
تا بر دای کوی سید انوش  
چشمه غلط کرده بطونان  
در خور این یروم آهنگان  
جز رسن و دولتانی بد  
شیشه مکه پایه ارگشت  
سایه بدیر کار در انداخت  
گر کند کار تو کار سکن  
موی و حق ز که میدان  
دست تبار اقب پار کن  
کشتی جان به ز ساحل برو  
کر سر مویی سرت کم شود  
تا شود حرف تو کشت های  
پسته خرام صدف کورت  
خاک تو ام کاب جیاتی مرا  
خیزم و چون ز شیزیم خاک  
**کفار اندر شنی ملک فخرالدین بهرام شاه**  
چون که نقطه تدم سهر  
با فکرم و سنجب تراک در  
یا ز که ام آشم آبی رسد  
پار دهبی را که در خست  
قطب بر صد بند جمیع کشتی

تو به دل در جیش بوی ت  
کوی قبولت ز ازل خستند  
با کیش جین پی خوشه ت  
غممد بر اسیم جرا او فنا  
داشت سیمان و خج و کفا  
خضر عیانین سمر خشت  
غرم میحانه باین انه بود  
مهر شد این نامه پنهان تو  
خط فلک خط میدانت  
کیت تفکاب ز جانت بر  
ای نیست نطن با لب بکار  
قبله به چرخ کویت دست  
با قلم از پوست برو خن تو  
حرف همه خلق شد انخس  
یک کف پت از تو به صحرای عشق  
خاک تو خود روضه جانست  
خاک تو در چشم نظامی شتم  
دست رسی اکی شایم نیست  
زق زیر قدم انداختم  
چون نظیر عقل برای دست  
شام تویی طالع فیروز چنگ  
آنکه مقصود وجود است

کلنگر شرفاک سر کوی ت  
در صف میدان دل خستند  
کوی فرو ماند و فرا کوی ت  
نیمه ره آمد دوسم جا او فنا  
مملکت آلود و کشت ایر کلاه  
دا من خود تر شده چشمه یافت  
کوز درون تنه خانی بود  
ختم شد این خطبسم بد و ران  
کوی زمین در خم چو کانت  
یا عدم نم شد که نامت برد  
مرم سو دای بکر خستگان  
عبر شش دوز به بویت در  
یا سخن از مغز درون ان تو  
حرف تو بی زحمات کنت و بس  
بر کج چهل وزه تنای عشق  
روضه جان جهان نیست  
عاشیه برنت غلامی شتم  
خاک مرا غایب سر کند  
سایه بی فرجام نیست  
وز سر زانو قدمی حاشتم  
کرد جهان دست بر او دست  
کشتن این روضه پر و کعبه  
و این مقصود بر و مزلت